

داستان رسول روم و خلیفه دوم (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

داستان های مثنوی

با نشر روان

مهدی سیاح زاده

داستان رسول روم و خلیفه دوم

برگرفته از کتاب « پیمانان و دانه »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۳ جلد - ۱۳۸۷ (۲۰۰۸)

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - ۶ جلد - ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ سوم - ۱۳۹۷ (۲۰۱۵)

سهل شیری دان که صف ها بشکند

شیر آن باشد که خود را بشکند

۱۳۸۹/۱

داستان رسول روم و خلیفه ی دوم

(دفتر اول - از بیت ۱۳۹۰)

در زمان خلیفه ی دوم مسلمین، عمر بن خطاب^۱ (ره) سفیری از امپراطور روم شرقی (بیزانس) به مدینه، پایتخت آن وقت اسلام رفت. در آن زمان، حکومت اسلامی، سرزمین های بسیاری را تحت تسلط خود داشت و بر این قلمرو وسیع، خلیفه ی دوم با قدرت، فرمانروایی می کرد و آوازه ی دولتش بخش عظیمی از دنیا را فراگرفته بود. رسول روم که از دربار پرشکوه قیصر به مدینه رفته بود، گمان می کرد که خلیفه و رهبر حکومت اسلامی نیز می باید، صاحب کاخ و دربار

^۱ - عمر بن خطاب، (وفات سال ۲۳ هجری برابر با ۶۴۴ میلادی) دومین خلیفه ی اسلام بود. در زمان خلافت او عراق، ایران، مصر و شام به دست مجاهدان اسلام فتح شد. وی مردی مُدبّر و باهوش بود و در مدت اندک خلافت خود، فتوحات عظیمی را سبب شد و به تأسیسات مفیدی مانند تاریخ هجری، بیت المال، دفاتر مالیاتی (به تقلید ایرانیان) و بنای شهر های تازه مانند کوفه و بصره اقدام کرد. وی به دست یک غلام ایرانی به نام فیروزه، ملقب به «ابو لؤلؤ» کشته شد. (فرهنگ معین، اعلام).

چشمگیری باشد. این بود که وقتی به مدینه رسید، سراغ قصر خلیفه را گرفت. به او گفتند خلیفه قصری ندارد. قصر او جان روشنی است که در وجودش تجلی یافته است. او بجای قصر، در یک خانه ای نی ای زندگی می کند. سفیر روم از این کلام شگفت زده شد و اشتیاق او برای دیدن مردی که این چنین پارسا و پرهیزگار است، بیشتر گردید. این شد که اسباب سفر را رها کرد و پای پیاده به جستجوی این حکمران عجیب پرداخت. اما کسی نمی دانست که خلیفه هم اکنون کجاست. تا این که زنی اعرابی، به او گفت که «سایه ی خدا»، عُمر، زیر سایه ی آن درخت خوابیده است.

زیر خرما بُن، ز خلقان او جدا

زیر سایه خفته بین سایه ی خدا

۱۴۱۴/۱

رسول روم به آنجا رفت، عمر را که آوازه ی هیبت او به همه دربار های آن زمان رسیده بود، دید که بدون نگهبان و محافظ بر روی زمین، زیر سایه ی درختی خوابیده است. دیدن چنین حالت افتادگی و خاکی بودن فرمانروای بزرگ اسلام، او را چنان تحت تأثیر قرار داد که ناگهان از هیبت او احساس لرز کرد.

گفت با خود: من شَهان را دیده ام

پیش سلطانان، مه و بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
هیبت این مرد، هوشم در ربود
۱۴۱۸/۱

مات و متحیر ساعتی به او نگریست. آنقدر هیبت این مرد او را در خود گرفته بود که جرأت بیدار کردن او را نداشت. تا این که عمر از خواب بیدار شد. سفیر فوراً به او سلام گفت و خود را معرفی کرد. عمر هم پاسخ سلامش را داد و به فراست فهمید که رسول روم از او سخت ترسیده. این بود که او را نزد خود خواند، کنار خود نشاند، با مهربانی با او سخن گفت و به او آرامش بخشید.

وقتی رسول روم آسوده خاطر شد، بجای این که از مأموریت خود حرف بزند، با اشتیاق از عمر پرسش های فلسفی و دینی کرد. عمر نیز:

از منازل های جانش یاد داد
وز سفرهای روانش یاد داد^۱
وز زمانی کز زمان خالی بده ست
وز مقام قدس که اجلالی بده ست^۱

^۱ - از سیر روح و نیز از سفرهایی که روح از عالم بالا به عالم سفلی کرده تعلیمش داد.

۱۴۳۹/۱

و هنگامی که جان سفیر را آماده ی شنیدن و پذیرش اسرار حق تشخیص داد، اسرار دیگری را نیز به او تعلیم داد. اکنون رسول روم، که می بایست در زمینه روابط کشور بیزانس، با خلیفه سخن بگوید، شیفته و مسحور این مرد عارف شد و پرسش هایی در باب عرفان و شناخت جهان و روح مطرح کرد و از عمر پرسید:

مرد گفتش: ای امیرالمؤمنین

جان ز بالا، چون پیامد در زمین؟

مرغ بی اندازه چون شد در قفس؟

گفت: حق برجان، فسون خواند و قَصَص

۱۴۴۶/۱

رسول روم پرسید: ای پیشوای مؤمنان، به من بگو روح ما که وسعتی به اندازه ی همه ی کائنات دارد، چگونه در این تن حقیر زندانی شده است؟ عمر پاسخ داد: زیرا که حضرت حق، برای آوردن آن مرغ بلند پرواز به قفس تن، برای او افسون و حکایت ها (قَصَص) خواند. این افسون ها از سوی حضرت حق چنان کارگر است که اگر به «نیستی»

^۲ - از زمانی که زمان خالی بده ست: منظور پیش از خلقت و پدید آمدن زمان است. مقام قدس: مقام حضرت حق که شایسته ی بیشترین احترام است.

داستان رسول روم و خلیفه دوم (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

(عدم) بخواند، از شور به جوش خواهد آمد و جامه ی «هستی» خواهد پوشید و تجلی خواهد یافت. در ادامه، عمر چندان با رسول روم در همین زمینه سخن گفت که:

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام

نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد

آن رسول اینجا رسید و شاه شد

۱۵۲۹/۱

خوشا به حال کسانی که با مردان حق بنشینند و از خود رها شوند. و وای بر انسان هایی که با مرده دلان بنشینند و خود مرده شوند و زندگی معنوی از آنان بگریزد. آنگاه که تو از این مرده دلان بگریزی و به قرآن و دین روی بیاوری، در همان حال به انبیاء و بزرگان دین و عرفان در خواهی آمیخت. اما فقط خواندن قرآن کافی نیست. باید به حقیقت قرآن پی برد. اگر قرآن بخوانی و حقیقت آن را نفهمی، تنها بهره ای که می بری، شناخت صورت ظاهر دین و پیامبران و اولیاء است. بنابراین باید از این اسارت نفس رهایی پیدا کنی زیرا:

مرغ کو اندر قفس زندانی است

می نجوید رستن، از نادانی است

۱۵۴۱/۱

مرغی که در قفس زندانی است، کمال نادانی است
اگر برای رهایی خود تلاشی نکند. اما روح هایی که از این
قفس تن رهایی یافته اند، پیامبران و اولیاء هستند. سخن این
بزرگواران، همواره در این دنیای مادی ما طنین انداز است که:

ما به دین رستم زین تنگین قفس
جُز که این ره نیست چاره ی این قفس

۱۵۴۴/۱

ما به نیروی ایمان و دین از این زندان رسته ایم. زیرا
جز این راه، راهی برای رهایی نیست. اما رهایی از زندان این
دنیا، شرایطی را طلب می کند که یکی از آن ها فرار از
بندهای آن است. این بندها کدامند؟ بندهایی که نفس برای
زندانی کردن انسان پیش روی او می گذارد. یکی از این بندها
که کمتر از بندهای آهنین نیست، «شهرت» است که پای
انسان را با زنجیر تعریف ها و احسنت گویی های خلق، می
بندد و یک وقت متوجه می شوی که اسیر این بندها شده ای.
همانطور که طوطی گرفتار قفس بازرگان شد. پس:

که اشتها خلق بند مُحکَم است
در ره، این از بند آهن کی کم است؟

۱۵۴۶/۱

با این گفته، ظاهراً ذهن مولوی متبادر به داستان «طوطی و بازرگان» می شود که آن را در داستان بعدی نقل می کند.

شرح مختصر نمادها و رمزها

در داستان «نخجبران و شیر»، وقتی خرگوش نزد نخجبران آمد و مژده ی کشته شدن شیر را داد، آن ها سخت خوشحال شدند. اما خرگوش که اینک حرف های او عین حرف های مولوی است به آنان گفت: شادی نکنید. هنوز دشمن قدرتمندی در درون ما هست به نام نفس، که جنگ با او را پیامبر(ص) «جهاد اکبر» نامیده است. حتی اگر شیر صف شکن باشی، قادر به کشتن او نیستی. مولوی برای نشان دادن وخامت این جنگ حیات بخش، آن داستان را با این بیت پایان بخشیده است:

سهل شیری دان که صف ها بشکند
شیر آن باشد که خود را بشکند

۱۳۸۹/۱

و اینک با شرح این داستان، عُمر را شیری می نمایاند که توانسته «خود را بشکند». این داستان، در واقع یک رویداد تاریخی است که مولوی از آن بهره ی عرفانی گرفته است. خلیفه، نماد انسان کامل به قوام رسیده ای است که با جهاد اکبر، نفس اماره را در خود کشته و رسول روم مظهر سالکی است جوینده ی حقیقت که در آغاز راه است و گوش به فرمان پیر و مرشد خود دارد.

گفتگوی این دو، حکایت مدرسه و شاگرد و استاد است که برخی نکات عرفانی در آن شرح داده شده است. یکی از موارد مهمی که مولوی در این داستان به شرح آن ها پرداخته موضوع «هیبت» خداوند است. آنجا رسول روم وقتی عمر را زیر سایه ی درخت خرما دید، با آن که او خواب بود از هیبت او لرزید:

آمد او آنجا و از دور ایستاد

مر عمر را دید و در لرز افتاد

۱۴۱۵/۱

اما مولوی بلافاصله با یک بیت، مفهوم هیبت را از

«ترس» جدا می کند و خود به شرح آن می پردازد:

هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول

حالتی خوش کرد در جانش نزول

۱۴۱۶/۱

اگر رسول روم از عمر (که در این داستان نماد جانشین خدا در روی زمین است) می ترسید، «حالت خوش» در جانش نمی نشست. اگر معنی لفظی هیبت «ترس و بیم» است، چرا «حالت خوش» در او پدید آمد؟ پس باید ماهیت هیبت چیزی سوای ترس باشد.

مولوی ضمن ابیات دیگر این موضوع را پاسخ می دهد. بگذارید از خود مثنوی به این مهم برسیم:

وقتی خلیفه از خواب بیدار می شود از ظاهر شوریده ی این مرد رومی، پی به هیجانات درونیش می برد. می فهمد که گرفتار ترس شده است. این است که او را فرا می خواند، و با نشاندن او به نزد خود، به او امنیت خاطر می دهد:

لَا تَخَافُوا هَسْتَ نَزَلَ خَائِفَان

هست در خور از برای خائف، آن

۱۴۲۹/۱

«لَا تَخَافُوا» به معنی «مترسید»، برگرفته از قرآن مجید است که می فرماید: «... لَا تَخَافُوا وَ لَا تَحْزَنُوا وَ أَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ» اینجا بخشی از آیه آمده است ولی ترجمه ی تمام آیه این است: «آنان که گفتند محققاً پروردگار ما خدا [ی یکتاست] و بر این ایمان پایدار ماندند، فرشتگان [رحمت]

بر آن ها نازل شوند [و مژده دهند] که دیگر هیچ ترسی [از وقایع آینده] و حزن و اندوهی از گذشته خود ندارید [که راحت ابدی شدید] و شما را به همان بهشتی که [انبیاء] وعده دادند، بشارت باد.^۱

مولوی اعتقاد دارد که این کلمه ی «لَا تَخَافُوا» (مترسید) که در قرآن از آن یاد شده است، بزرگترین پاداش (درخور) کسانی است که می ترسند. و در ادامه می گوید:

هر که ترسد، مر ورا ایمن کنند

مر، دل ترسنده را ساکن کنند

۱۴۳۰/۱

می گوید: باید از خدا ترسید. اگر کسی به این مقام ترس رسید، آن وقت است که کلمه ی «لَا تَخَافُوا» در باره ی او صدق می کند. او آن هنگام از هیچ چیز دیگر نخواهد ترسید. او دیگر به این درس نیاز ندارد که «مترس». زیرا چه درسی می دهی (درس چه دهی) به کسی که این خطرهای جهانی او را نمی ترساند؟

آن که خوفش نیست، چون گویی مترس؟

درس چه دهی؟ نیست او محتاج درس

^۱ - قرآن مجید - سوره ی ۴۱ - فُصِّلَتْ - آیه ی ۳۰

۱۴۳۱/۱

حالا ببینیم، ترسی که مولوی مورد نظر دارد چیست؟ آیا مولوی در این ابیات می خواهد بگوید که انسان باید از خدا بترسد؟ اگر این است، پس مسئله ی عشق به خدا چه می شود؟ آیا این همه غزلیات عاشقانه ای که مولوی و دیگر عرفا در عشق به حضرت حق سروده اند از سر ترس بوده؟ اصلاً آیا ترس می تواند همراه و همپای عشق بشود؟

برای پاسخ به این پرسش اساسی که اغلب مورد ایراد از مثنوی می شود، باید کمی به این نکته توجه داشت که محتوای مطالب مثنوی صرفاً عرفانی نیست. یعنی اینطور نیست که هر بیت از مثنوی را بخوانیم، یک مفهوم عرفانی از آن حاصل کنیم. واقعیت این است که افکار و عقاید مولوی در مثنوی را می توان در چهار دسته تقسیم کرد:

۱ - در باب آداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی. مانند: پاداش و مکافات، راست و دروغ و غیره.

۲ - در باب مسائل شرعی و فقهی و امور مذهبی. مانند: تسبیح و تهلیل موجودات، اختلاف مذاهب به سبب اختلاف دید و نظر گاه است، همه ی مذاهب حق نیستند و همه باطل نیستند، و موارد دیگری مانند: کیفیت وضو، آب قلیل و کثیر (کُر بودن آب) تحریر قبله (وقتی در جایی جهت قبله معلوم نبود، به هر

طرف می شود نماز خواند)، حدّ و تعزیر قاضی (حدّ یعنی جزا و عقوبت و تعزیر به معنی تنبیه و تأدیب است)، تَیْمَم بجای وضو (جایی که آب برای وضو نباشد، می توان تیمم کرد) و غیره .

۳ - اصول کلامی و فلسفی. از قبیل: مسئله ی جبر و اختیار، قضا و قدر، رجعت (باز گشت به خدا)، معاد جسمانی و روحانی (رستاخیز)، معراج جسمانی و روحانی، انواع نفس (نفس نامیه - نفس اماره - نفس انسانی - نفس لواحه - نفس مطمئنه)، و غیره .

۴ - عقاید عرفانی یا عشق و عرفان، که شامل بحث در مسلک خاص عرفانی و تصوف مولوی یا طریقت «مولویه» می شود. در این مباحث، مولوی به جوهر عرفان خود می پردازد. از قبیل: تجدید امثال و حرکت جوهری، حواس پنهانی انسان غیر از حواس ظاهری است، هفت وادی سیر و سلوک (هفت شهر عشق)، حد و مرز عقل، وجود انسانی شاهکار خلقت است، تجلی حق در آینه ی وجود انسانی، وحدت وجود و وحدت موجود، پیوستن به حق و نیست شدن در هستی مطلق و بسیاری از مباحث دیگر.^۱

^۱ - «مولوی نامه»، استاد جلال الدین همایی - جلد اول - صفحه ی ۲۴

با یک نگاه مختصر به فهرستی که از مطالب مثنوی آوردیم، می توان به این نتیجه رسید که تمامی مطالب مثنوی، الزاماً در باره ی عرفان نیست. مولوی در جایی گفتگو در باره شریعت اسلام و مناسک آن دارد، و در جایی دیگر بحث عرفانی می کند. در جایی کاملاً درباره ی اصول فقهی سخن می گوید و در جایی دیگر از عشق و رقص و موسیقی و سماع حرف می زند. طبیعتاً در برخی موارد این بحث ها ممکن است با هم ظاهراً در تعارض و تضاد باشند. همین چند گونگی مطالب مثنوی، سبب شده است که گاهی مثنوی متناقض و ضد هم به نظر برسد. گویا این ایراد در زمان خود مولوی هم بوده که در دفتر ششم گفته:

مثنوی ما دکان وحدت است

غیر واحد هر چه بینی ، آن بُت است

۱۵۲۸/۶

بحث ترس از خدا در مثنوی نیز، همین مشکل را ایجاد می کند. این بحث در آغاز یکی از مباحث شریعت است، اما در مسیر تکاملی خود به مراحل عرفانی می رسد. در واقع همانطور که انسان از راه شریعت به طریقت می رسد، ترس نیز از راه شریعت آغاز می شود و در طریقت به عشق به خدا می انجامد.

با این توضیح بگذارید یک بار دیگر پرسش خود را تکرار کنیم: در قرآن مجید آیه های متعددی وجود دارد که ترس از خدا را تأکید می کند. مولوی نیز در جای، جای مثنوی همین موضوع ترس از خدا را بارها تکرار کرده است. اگر مولوی و دیگر عرفا، قرآن را به عنوان یک کتاب مرجع قبول دارند، پس باید این را هم قبول داشته باشند که انسان باید از خدا بترسد. از سوی دیگر می گویند انسان باید به خدا عشق بورزد. خوب این موضوع خیلی کار را برای عرفا مشکل می کند. چگونه یک انسان می تواند از کسی بترسد و ضمناً عاشق او باشد؟ این آمیزش ترس و عشق را چطور می توان توجیه کرد؟

واقعیت این است که مولوی نیز به عنوان یک فقیه نامدار زمان خود که هزاران کس چشم به فتواهای دینی او داشتند، ترس از خدا را باور داشته است. زیرا که اعتقاد عمیق و بی تردید او از آیات قرآن را به روشنی می توان در سراسر مثنوی فهمید. اما ترس از خدا را برای عامه ی مردم، یعنی آنان که هنوز جان شان به کمال نرسیده تجویز و تأکید می کند. پس در پایین ترین حد تکامل، انسان باید از خدا بترسد. او امر او را که به صورت آیه های قرآن و دیگر کتاب های آسمانی نازل شده است، تَعَبُّدًا و بی چون و چرا بپذیرد و اجرا کند.

این نشانه‌ی بندگی و عبادت است. این نخستین مرحله‌ی تکامل و آگاهی است. چرا ترس، اولین گام آگاهی است؟ برای پاسخ دادن به این پرسش، اول به پرسش دیگری پاسخ بدهیم. آن این که ترس از چه پدید می‌آید؟ وقتی چیزی برای شما بی تفاوت بود و شما عظمت و یا قدرت ترساننده‌ی او را در نیافتید آیا ترسی دارید؟ کودک که ناآگاه است، از آتش نمی‌ترسد و بی پروا دست را بر روی آن می‌گذارد. اما انسان آگاه هیچگاه چنین نمی‌کند. انسان ناآگاه، وقتی از مهابت چیزی آگاه نباشد، طبیعتاً از آن نمی‌ترسد.

مولوی داستان جالبی در دفتر دوم دارد که همین مفهوم را به طنز بیان می‌کند: یک مرد روستایی، گاو خود را در آخور بست و شیری آمد، گاو را خورد و در جای آن نشست. روستایی شب هنگام خواست به گاو خود سری بزند. وارد آخور شد. شیر بی صدا باقی ماند. روستایی به تصور گاو، به نیت خاراندن او دست به اعضای بدن شیر می‌مالید:

روستایی، گاو در آخور بست

شیر، گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخور سوی گاو

گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر

داستان رسول روم و خلیفه دوم (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

پشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر

۵۰۳/۲

شیر به خود می گفت: اگر کمی روشنایی بود و این
مرد می فهمید من شیر هستم، زهره اش از ترس می ترکید.

گفت شیر: ار روشنی افزون شدی

زهره اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ ز آن می خاردم

کو در این شب، گاو می پنداردم

۵۰۶/۲

آن وقت مولوی نتیجه می گیرد که:

حق همی گوید که: ای مغرور کور

نه ز نامم پاره، پاره گشت طور؟

۵۰۸/۲

مولوی از قول پروردگار به انسان های ناآگاه که
ترس از خدا ندارند می گوید: تو خود تحقیق نکرده ای. تو
خود عظمت مرا درک نکرده ای بلکه کورکورانه از من نامی
به تو رسیده است. این است که از من بیخبری. تو مانند آن
روستایی ناآگاه هستی که در تاریکی، دست به شیر می مالید.
اگر از قدرت، عظمت و بزرگی من آگاه بودی، از ترس زهره
ات می ترکید و یا مانند کوه طور از هم متلاشی می شدی. اما

همین ناآگاهی تو نیز خواست و اراده ی من است. زیرا اگر آفتاب بدون پرده و حجاب بر تو بتابد و یا اگر اندکی به تو نزدیک شود، همه ی دنیا خواهد سوخت:

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید، جمله سوخت

۱۴۱/۱

این است که تو باید مرحله به مرحله، قدم به قدم به من نزدیک شوی تا آسیبی به تو نرسد. این مراحل کدام است؟ مولوی، سه مرحله ی اصولی و بنیادی را مطرح می کند:

۱ - ترس از خدا - بدون آگاهی مقدماتی از قدرت خدا محال است کسی به کمال برسد. آن هایی که افتخار می کنند خدا شناس نیستند و از خدا بی خبرند، در واقع ناآگاه هستند. اگر آگاه بشوند که پشت این عظمت طبیعت، چه صنعتگر توانایی هست، نخستین واکنش آنان احساس «ترس» است. اگر کنار ماشین کوه پیکر و عظیم و پیچیده ای قرار بگیریم که از مکانیسم آن بکلی ناآگاه باشیم، (فرض کنید همین سفینه های فضایی) نخستین واکنش ما ترس خواهد بود. اگر کنار دریایی، یا روی قله ی کوهی و یا صحرای گسترده ای، تنهای تنها و در سکوت، بنشینید و مدتی در همان حال سکوت به گستره ی طبیعت نگاه کنید، به تدریج چنین ترسی

را که بیان کرده ایم، در خود حس خواهید کرد. اصطلاحی در این زمینه به کار می رود به نام «روح طبیعت» که در واقع نوعی آگاهی است که قابل بیان نیست. در انسان جویای آگاهی، ابتدا همین آگاهی مبهم، بوجود می آید. هر چه آگاهی او افزایش می یابد، ترس او بیشتر می شود. در این هنگام طبیعی ترین واکنش اغلب انسان ها «فرار» است. خود را رها کردن از خطر. اما اگر روحیه ی کنجکاو داشته باشد (که اغلب انسان ها این گونه اند و همین موجب پیشرفت های بشر شده است) دوباره به منبع خطر باز می گردد. دوباره می گریزد، دوباره باز می گردد. تا سرانجام به عظمت این پدیده ی طبیعت پی می برد. حالا فقط متوجه ی شگفتی این جهان شده است، اما هنوز ناآگاه است. هنوز نمی داند چرا می ترسد. این ترس به تدریج با نوعی احترام آمیخته می شود. این همان «هیبت» است که مولوی بیان کرده. هیبت نشانه ی ناآگاهی است، اما نخستین گام برای «آگاهی» است. این حالت «هیبت گرفتنی» و قرار گرفتن در برابر عظمت طبیعت، رفته رفته نوعی بازنگری «خود»، در انسان پدید می آورد. «خود»ی که جزیی از همین طبیعت سرشار از بزرگی و عظمت است. در این هنگام است که حالتی در انسان بوجود می آید که نام آن «احساس حقارت» است. انسان خود را در مقابل هیبت

طبیعت ناچیز می بیند. در زمینه ی دین و آیین و باور های انسانی نیز بیشتر مناسک دینی برای تثبیت همین احساس حقارت انسان در مقابل خدا است. حتی اغلب فضای فیزیکی محل عبادت، به همین منظور طرح و ساخته می شود. بطور مثال تالار اغلب کلیسا های قدیم را با سقفی بسیار بلند می ساختند تا مقیاس اندازه های انسانی نسبت به بنای تالار، به حداقل برسد. یعنی انسان وقتی در این فضا رفیع قرار می گیرد، از نظر فیزیک انسانی، خود را خیلی کوچک می بیند و همین مکانیسم، از نظر روانی، در اغلب افراد همان احساس حقارت را موجب می شود. اگر به این قبیل بناهای دینی، با این مختصات ساختمانی رفتید، حتماً بدانید که نظر بنیانگذاران آن (شاید ناآگاه و از روی تقلید) همین است که شما در آن جا احساس کوچکی کنید. انسانی هم که متوجه ی عظمت طبیعت می شود، همین حالت حقارت را در خود حس می کند. چنین احساسی را البته مولوی و بسیاری از عرفا نمی پسندند که به زودی به آن خواهیم رسید.

برخی در همین مرحله ی حقارت باقی می مانند. خورشید پرستان، ستاره پرستان، آتش پرستان و غیره از همین گروه اند. این ها از آن اجزای طبیعت وحشت دارند. برای آن ها قربانی می کنند. اما برخی دیگر این مرحله را هم پشت سر

می گذارند و رفته رفته عاشق طبیعت می شوند. این عاشقان طبیعت از دیدن یک آبشار بلند و کوبنده در دل کوهسار که بارش آن انسان را به کام مرگ می کشد، از مواجهه با یخچال های سپید و هولناک قله ی هیمالیا، از امواج سرکش دریا و ده ها پدیده ی هراسناک طبیعت، نه تنها نمی ترسند، که عاشق آن ها هستند، به استقبال خطر می روند و حتی جان خود را در این راه می گذارند. این ها با آن که ترسی از اجزای طبیعت ندارند دیدشان، تاحدّ این طبیعت است و بیشتر از این حدّ رانمی توانند «بینند». ولی کسانی دیگر هستند که ابراهیم وار از این مرحله می گذرند و به وجودی «غیر آفل»، یعنی وجودی که افول نمی کند، یعنی خدا، می رسند. وجودی ورای این همه عظمت طبیعت.

در قرآن مجید این مفهوم گذار از طبیعت به خدا در

داستان حضرت ابراهیم (ع) اینگونه آمده است:

« وَكَذَلِكَ نُرِي اِبْرَاهِيْمَ مَلَكُوْتِ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ لِيَكُوْنٰ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ (۷۵) فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ الْاَيْلُ رَا كَوْكَبًا. قَالَ: هٰذَا رَبِّيْ. فَلَمَّا اَفْلَ، قَالَ: لَا اُحِبُّ الْاَفْلِيْنَ ... (۷۶)» این دو آیه مفصل است که معنی کامل آن را اینجا می آوریم: «و همچنین ما به ابراهیم ملکوت و باطن آسمان ها و زمین را ارائه دادیم تا به مقام اهل یقین رسد. (۷۵) پس چون شب تاریک نمودار شد،

داستان رسول روم و خلیفه دوم (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

ستاره ی رخشانی دید. گفت این پروردگار من است. پس چون آن ستاره غروب کرد و فرو شد (افول کرد)، گفت: من چیزی که افول کند دوست ندارم (لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ) [و به خدایی نخواهم گرفت] و آنگاه ماه تابان را دید. گفت: این است خدای من و چون ماه نیز افول کرد، گفت: اگر خدا مرا هدایت نکند، از گمراهان عالم خواهم بود. و آنگاه (چون صبح شد) خورشید رخشان را دید و گفت: این است خدای من و از همه درخشان تر و بزرگتر است. و چون خورشید نیز غروب کرد و ناپدید شد، گفت (ای گروه طبیعت پرستان) من بیزارم از هر آنچه شما شریک خدا می دانید. همانا من روی

بگردانم به سوی کسی که آسمان و زمین را آفرید... (۷۶)»^۱

کسی که از طریق طبیعت به وجود آفریدگار پی می برد نیز ابتدا گرفتار ترس از خدا می گردد و آنگاه تسلیم می شود. تسلیم به این عظمت، و خود را به او می سپارد. در این هنگام است که مرحله «توبه» پیش می آید. توبه از گذشته ای که بی خبر از شناخت خدا به سر برده است. در واقع این توبه همان نیست که ما می شناسیم. یعنی گناهی کرده ایم و حالا باید توبه کنیم. خیلی از مردم هستند که بدون آن که به خدا

^۱ - قرآن مجید - سوره ی ۶ - انعام - آیه های ۷۵ و ۷۶

اعتقاد داشته باشند، انسان های خوب و منزه ای هستند. پس توبه در این جا برای جبران گناه نیست. مفهوم توبه در این مرحله از تکامل آن دگرگونی و انقلاب درونی است که با شناخت خدا به انسان دست می دهد. این است که نخستین قدم و مرحله در راه طریقت را «توبه» می شناسند. در این مرحله است که انسان به هیجانی دلپذیر و خوشی ای شیرین دست پیدا می کند:

هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول

حالتی خوش کرده در جاننش نزول

۱۴۱۶/۱

و به نوعی آرامش درونی می رسد. اما دریغا که بخش عظیمی از مردم دنیا، با آن که از خدا می ترسند، آرامش ندارند. چرا این گونه است؟ چرا با آن که مردم محروم و بیچاره ای که شب و روز به درگاه خدا آه و ناله می کنند، نیایش می کنند و روز و شب خدا، خدا می کنند، هنوز احساس ترس، حتی در حد کشنده ی آن دارند. در واقع به نوعی «فوبیا» Phobia (هراس بی دلیل و دور از واقعیت) گرفتار آمده اند؟ مولوی می گوید: این ها کسانی هستند که فقط از خدا می ترسند، اما این ترس از سر آگاهی و شناخت حقیقی خدا نیست، بلکه نوعی پیروی از دستور است.

داستان رسول روم و خلیفه دوم (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

تقلیدی است که مولوی آن را بدترین نوع عبادت می داند. در همان داستان روستایی و شیر که در بالا آمده، پس از بیان عظمت خدا، می گوید:

گر تو بی تقلید ازو واقف شوی
بی نشان از لطف، چون هاتف شوی

۵۱۲/۲

می گوید: اگر بدون این که از کسی تقلید کنی و بر اساس شناخت خود خدا را بشناسی (واقف شوی)، آن وقت است که ندای هاتف غیب را نیز خواهی شنید و به مرحله ی دیگر سلوک یعنی «درک هیبت خدا» می رسی.

و در ادامه ی همین مطلب، داستان «خَر برفت» را شرح می دهد. داستانی انتقاد از تقلید است (داستان شماره ی ۴۰ دفتر دوم)

مولوی در دفتر های دیگر مثنوی نیز به مناسبت، در همین زمینه توبه می گوید:

هین سوار توبه شو در دزد رس
جامه ها از دزد بستان باز پس

۴۶۳/۶

می گوید: اگر توبه کنی، می توانی جامه ی عبادت واقعی که «نفس دزد» از تو دزدیده است، باز پس بگیری.

داستان رسول روم و خلیفه دوم (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com

عمری که در آن توبه ی ناشی از خداشناسی پدید نیاید، یعنی آن انقلاب نخستین تکامل روانی، در شخص بوجود نیاید و همه عمر، خدا از دل و ضمیر او غایب باشد، عمر نیست، زندگی نیست، «مرگ حاضر» است. بر چنین عمری جز جان کندن چه نام می شود گذاشت. «مرگ حاضر» چیست؟ همین زندگی اسارت در بند نفس است که با آن که انسان ظاهراً زنده است، در واقع مرده است. مولوی می گوید: پس از مرحله ی توبه، مرحله ی «درک هیبت خدا» است. یعنی همان که رسول روم رسید. (رسول روم به عنوان یک سمبل، نه به عنوان نمونه که ابتدا باید مرحله ی توبه را می گذراند) کسی که توبه اش حقیقی باشد، یعنی توبه ای بدون انتظار پاداش از سوی خدا، بدون انتظار دستیابی به بهشت، بدون تظاهر و خودنمایی... و در یک کلام توبه ای از دل، نه از فکر باشد، آن وقت به تدریج به مرحله ی درک هیبت خدا می رسد.

هیبت حق است این از خلق نیست

هیبت این مرد صاحب دلق نیست

۱۴۲۳/۱

در ابتدای همین داستان خواندیم که رسول روم، با دیدن خلیفه ی خفته بر زمین چه حالی پیدا کرد. در او نوعی احساس ضد هم پدید آمد، «ترس همراه با مهر». در مرحله ی

اول «ترس همراه با احترام» است که سالک از منظری دیگر این عالم را می بیند. همه ی آن چیزهایی که قبلاً پیرامونش بود و توجه او را بر نمی انگیخت، اکنون به شدت توجه او را به خود جلب می کند. هر چه در این عالم می بیند، برایش شگفت انگیز است. و همین باز شدن چشم دل است که در او نوعی احترام به آفریننده ی این همه شگفتی ها بوجود می آورد. پس از این مرحله است که به دومین قدم مرحله ی «هیبت» می رسد و آن این است که دریافت و تحسین این همه زیبایی و شگفتی در عالم، سبب بوجود آمدن نوعی ادراک در او می شود و به این نتیجه می رسد که این همه زیبایی می باید از خالقی زیبا و آگاه پدید آمده باشد. همین ادراک ساده، باعث می شود که نوعی «گرایش» به آفریدگار این همه شگفتی و زیبایی در او بوجود بیاید. هر چه در این عالم بیشتر می بیند و بیشتر آگاه می گردد، «گرایش» او به خدا به تدریج بیشتر می شود، بطوری که یکباره حس می کند که مهر به خدا در دل او نشسته است. تا سرانجام، آن برکت و اقبال حقیقی نصیب سالک می شود و بدون آن که بداند چگونه این مراحل پیش آمده است، «عاشق خدا» می شود. در نهایت این مرحله (آدم شدن) است که او دیگر از چیزی نمی ترسد، حتی از خدا. دل او قوی، ذهن او پویا، وجودش سرشار از مهر و

عشق و شفقت به دیگران می شود. همان گونه که خدا بی دریغ به همه مهر دارد او نیز این گونه است.

چرا او حتی از خدا نمی ترسد؟ زیرا که می گوید هیچکس، حتی خدا نمی تواند چیزی از او بگیرد. مرگ، که این همه اسباب ترس انسان ها است، برای او نعمتی است که می تواند به وصال معشوق خود (خدا) برسد. ثروت و مقام را که از خود نمی داند، اینها را «امانت» هایی می داند که خدا نزد او گذاشته و به تجربه دریافته است که دیر یا زود، باید در همین دنیا بگذارد و بگذرد. این است که از دست دادن این بازیچه ها باعث ترس او نمی شود. قلب او لبریز از عشق به همه ی اجزای همین عالم است. زیرا در همه ی این ها بارقه ای از نور و وجود معشوق خود را می بیند. او دیگر تعلقاتی مخصوص به «خود» در این دنیا نمی شناسد. حالا او فقط به خانواده خود عشق نمی ورزد، بلکه همه ی دنیا، همه انسان ها، بارنگ و نژاد و دین و آیین ملیت متفاوت، فرزندان او هستند. زیرا او اکنون دیگر «آدم» شده است و خلاق، آدمیزاده، یعنی فرزندان او هستند. این است آن کیمیا و اکسیر عشق به خدا.¹

¹ - موضوع «هیبت» از دیدگاه مولانا، در کتاب «و چنین گفت مولوی»، مهدی سیاح زاده، شرکت کتاب، لوس آنجلس، ۱۳۸۹ (۲۰۱۰) از صفحه ۷۰۹، تحت عنوان «هیبت»، بطور مشروح نوشته شده که می توان به آن مراجعه کرد.

داستان رسول روم و خلیفه دوم (مثنوی)

وب سایت مهدی سیاح زاده www.sayahzadeh.com
